

سیمین بهبهانی

چلچراغ (با خود بودن ها)



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

چلچراغ

با یاد دیدگان درخشان روشنت،
ای بس بلور شعر تراشید طبع من.
تا هفت رنگِ مهر تو بیند در آن بلور،
ای بس شعاعِ خاطره پاشید طبع من.
از بس به رنج، این دل رنجور خو گرفت،
موی سیاه مخملی ی من سفید شد.
با درد انتظار چه شب ها به من گذشت
تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد!
اینک، در اوست شمع فروزنده بی شمار-
گویی شکسته بر سرشان نیزه های نور.
در لاله ها چو چهر عروس از پس حریر،
زینت گرفته اند ز آویزه ی بلور.
«چشمم زند به شعله ی این، بوسه ی نگاه
کاین پر فروغِ خاطره ی دلنواز اوست».
«خشمم ند به پیکر آن، سیلی ی عتاب
کان یادگار دوری ی عاشق گداز اوست».
این است آن شبی که به ناگاه بوسه زد
بر چهر لاله رنگ ز شرم و حیای من.
این است آن دمی که به ناگاه پا کشید
از خاطر رمیده ی دیر آشنای من.
با دیدگان گرسنه و بی شکیب خویش،
می بلعم آن ظرافت و لطف و جمال را.
فریاد می کشم که ببینید، دوستان
این پرتو تجلی ی نغز خیال را!
«اینک، کنار روشنی ی چلچراغ خویش
بنشسته ام به عیش که اینجا نشستنی ست!
اما به گوشِ جانم نجوا کند کسی
کاین چلچراغ - با همه نغزی - شکستنی ست»!

دلِ آزرده

دلِ آزرده چون شمع شبستان تو می سوزد
چه غم دارم؟ که این آتش به فرمان تو می سوزد
متاب امشب به بام من چنین دامن کشان ای مه!
که دارم آتشی در دل که دامان تو می سوزد
خطا از آه آتشیبار من بود ای امید جان!
که هر دم رشته های سست پیمان تو می سوزد
خیالش می نشیند در تو امشب ای دلِ عاشق!
مکن این آتش افشانی، که مهمان تو می سوزد
کنارت را نمی خواهم، که مقدار تو می کاهد
کتاب عشق مایی، برگ پایان تو می سوزد
نهان در خود چه داری ای نگاه آتشین امشب؟
که پرهیز حیا را برق سوزان تو می سوزد
گریزانی ز من، چون لاله از خورشید تابستان؛
مگر از تابشم، ای نازنین! جان تو می سوزد؟
سراب دلفریب عشق و امیدی، چه غم داری؟
که چون من تشنه کامی در بیابان تو می سوزد
چه سودی برده ای، سیمین ز شعر و سوز و ساز او؟
غزل سوزنده کمتر گو، که دیوان تو می سوزد...

گفتی که

گفتی که: «- مرا با تو نه سِری، نه سری هست.»
گر سرّ و سری نیست، نهانی نظری هست.
گرداب، شکیباییم آموخت که دیدم
گاه از من سودازده، سرگشته تری هست

برگی ست که پیچان به کف باد خزان است
گر در همه ی شهر چو من در به دری هست
گشتند پی فتنه بر هر گوشه ی این شهر:
در گوشه ی چشمان تو گویا خبری هست
با یاد تو گر آه بر آرم، نه غمین است؛
خوش، آن سفر افتد که در او همسفری هست
گفتم که: «به پای تو گذارم سر تسلیم».
گفتی که: «- نخواهیم کسی را که سری هست»...
چون شمع، مگر شعله زبان سخت بود؟
کز سوز تو، سیمین! به غزل ها اثری هست.

غرور

سال ها پیش ازین به من گفتی
که «مرا هیچ دوست می داری؟»
گونه ام گرم شد ز سرخی ی شرم
شاد و سرمست گفتمت «آری»!
باز دیروز جهد می کردی
که ز عهد قدیم یاد آرم.
سرد و بی اعتنا تو را گفتم
که «دگر دوستت نمی دارم»!
ذره های تنم فغان کردند
که، خدا را! دروغ می گوید
جز تو نامی ز کس نمی آرد
جز تو کامی ز کس نمی جوید.
تا گلویم رسید فریادی

کاین سخن در شمار باور نیست
جز تو، دانند عالمی که مرا
در دل و جان هوای دیگر نیست.
لیک خاموش ماندم و آرام:
ناله ها را شکسته در دل تنگ.
تا تپش های دل نهان ماند،
سینه ی خسته را فشرده به چنگ.
در نگاهم شکفته بود این راز
که «دلم کی ز مهر خالی بود؟»
لیک تا پوشم از تو، دیده ی من
برگل رنگ رنگِ قالی بود.
«دوستت دارم و نمی گویم
تا غرورم کشد به بیماری!
زانکه می دانم این حقیقت را
که دگر دوستم... نمی داری...»

یار نداری

چه دلی، ای دل آشفته که دلدار نداری!
گر تو بیمار غمی، از چه پرستار نداری؟
شب مهتاب همان به که از این درد بمیری
تو که با ماهرخی وعده ی دیدار نداری
راز اندوهِ مرا از من آزرده چه پرسی
خون میفشان ز دلم گر سر آزار نداری
گل بی خار جهانی که ز نیکو سیرانی
قول سعدی ست که با او سرِ انکار نداری
ای سرانگشت من! این زلف سیه را ز چه پیچی؟
که در این حلقه ی زنجیر گرفتار نداری
دل بیمار ز کف رفت و جز این نیست سزایت

که طبیعی پی بهبودی ی بیمار نداری
گر چه سیمین، به غزل ها سخن از یار سرودی
به خدا یار نداری! به خدا یار نداری...!

مهتاب خزان

سر بی سرور ما ز چه سامانی نیست؟
شب بی اختر ما ز چه پایانی نیست؟
ترسم آن روز به بالین من آرند طیب
که من و درد مرا فرصت درمانی نیست
دائم ای پرتو خورشید، بتابی بر من
روزگاری که مرا گوشه ی ایروانی نیست
آسمان در افق آمیخت به کوتاهی ی خک
با من آخمیختنت مشکل چندان نیست
همچو مهتاب خزانم که به بزم شب من
جز گل ریخته و شاخه ی عریانی نیست.
ننگ بادت ز چنین دامن نیلی، ای کوه!
رو سفیدم که مرا همچو تو دامانی نیست.
غم نیامد که به رخساره فشانم اشکی
گوهر از موج مجوید چو توفانی نیست.
کشتزار از ستم باد پریشان شد و گفت
به پریشانی ی ما جمع پریشانی نیست.
عشق یغماگر خود را به دل ما بفرست
خانه ی سوخته را حاجب و دربانی نیست
گر بگویم که به جان آمدم از دوری ی دوست
خود محال است، که بی دوست مرا جانی نیست...

ای آشنا

ای آشنا چه شد که تو بیگانه خو شدی؟
با مهرپیشگان ز چه رو کینه جو شدی؟
ما همچو غنچه یک دل و یک روی مانده ایم
با ما چرا چو لاله دو رنگ و دو رو شدی؟
نزدیک تر زجان به تنم بودی ای دریغ
رفتی به قهر و دورتر از آرزو شدی
ای گل که لاف حسن زدی پیش آفتاب!
خشکید شبنم تو و بی آبرو شدی
ای چهره از غبار غمی زنگ داشتی
اشکی فشانند چشم من و، شست و شو شدی
از گریه همچو غنچه گره در گلوی ماست
تا همچو گل به بزم کسان خنده رو شدی.
سیمین! چه روزها که چو گرداب، در فراق
پیچیدی از ملالت و در خود فرو شدی!

دختر ترنج

محبوبِ من! نگاهِ دو چشمِ تو
آشوبِ زای و وسوسه انگیزست
مطبوع و دلپذیر و طرب افزاست
خورشیدِ گرم نیمه ی پاییزست.
از روزنِ دو چشمِ تو می بینم
آنِ عالمی که دلکش و دلخواه است
افسوس می خورم که چرا دستم
از دامن امید تو کوتاه است.
ایینه یِ دو چشمِ درخشانت
راز مرا به من بنماید باز؛
یعنی شعاعِ مهر که در من هست
از چشمِ تو به سوی من آید باز...
این حال التهابِ به چشمت چیست؟
گویی نگاهِ گرمِ تو تب دارد
می بوسدم به تندی و چالکی
ای وای... دیدگانِ تو لب دارد!
محبوبِ من!- دریغ- نمی دانی:
هرگز مرا به سوی تو راهی نیست
حاصل ز بیقراری و مشتاقی
غیر از نگاهِ گاه به گاهی نیست...
من دامن سیاه شبانگام
تو شعله ی سحرگه خورشیدی
از من به غیر دود نخواهد ماند
خورشیدِ من! به من ز چه خندیدی؟
من دختر ترنج و پریزاد
ای عاشقِ دلیر جهانگیرم
مگشا به تیغِ تیز، غلافم را
کز وی برون نیامده می میرم.
من قطره های آبم و تو آتش
من با تو سازگار نخواهم شد
تنها دمی چو با تو در آمیزم
چیزی به جز بخار نخواهد شد.
اما، نه، هر چه هستم و هستی باش
دیگر نمانده طاقت پرهیزم

آغوش گرم خویش دمی بگشای
تا پیش پای وصل تو جان ریزم...

چه عالمی دارم

رفیق اهل دل و یار محرمی دارم
بساط باده و عیش فراهمی دارم
کنار جو، چمن شسته را نمی خواهم
که جوی اشکی و مژگان پُر نمی دارم
گذشتم از سر عالم، کسی چه می داند
که من به گوشه ی خلوت، چه عالمی دارم
تو دل نداری و غم هم نداری اما من
خوشم از اینکه دلی دارم و غمی دارم
چو حلقه بازوی من، تنگ، گرد پیکر توست
حسود جان بسپارد که خاتمی دارم
به سر بلندی ی خود واقفم، ز پستی نیست
به پشت خویش اگر چون فلک خمی دارم
ز سیل کینه ی دشمن چه غم خورم سیمین؟
که همچو کوهم و بنیان محکمی دارم...

نگاه دار

نگاه دار که عمری به راه چون تو سواری
فشانده چشم سرشکی، نشانده اشک غباری
به لوح سینه خیالم کشیده نقش عزیزی
بدان عزیز نماید نشانه ها که تو داری
کرم نما و فرود آ که پیش دیده ی حیرت
همان خیال محالی که در کناری و یاری
چو وا گذاشته ام خلق را ز خویش به عمری
کنون سزد که به خلقم ز خویش وانگذاری
چنان به بوی تو دارد تنم هوای شکفتن
که گل ز سنگ برآرم گرم به خک سپاری.
به خنده گفتمی اگر جز تو را عزیز بدارم
مرا عزیز بداری؟ به گریه گفتم... آری.

اخگر

دانست چو با او به شکایت سخنم هست
بر جست و به یک بوسه ی شیرین دهنم بست
چون شرم ز عریان شدنم در بر او بود
شد اخگر سوزنده و بر پیرهنم جست
تب دارم و شادم که اگر یار در اید
باور نکند تا نکشد بر بدنم دست
هر آه که در حسرتش از سینه برآمد
زندانی ی من بود که از بند تنم رست

این بی خبران در طلب مستی ی جامند
غافل که نگاه تو شراب است و منم مست
فارغ منشین! بوسه ز لب خواه، نه گفتار
کاندر نگه گرم، هزاران سخنم هست.

نیلوفر آبی

کاش من هم، همچو یاران، عشق یاری داشتم
خاطری می خواستم یا خواستاری داشتم
تا کشد زیبا رخی بر چهره ام دستی ز مهر،
کاش، چون ایینه، بر صورت غباری داشتم
ای که گفתי انتظار از مرگ جانفرساتر است!
کاش جان می دادم اما انتظاری داشتم.
شاخه ی عمرم نشد پر گل که چیند دوستی
لاجرم از بهر دشمن کاش خاری داشتم
خسته و آزرده ام، از خود گریزم نیست، کاش
حالت از خود گریز چشمه ساری داشتم.
نغمه ی سر داده در کوهم، به خود برگشته ام
که به سوی غیر خود راه فراری داشتم،
محنت و رنج خزان این گونه جانفرسا نبود
گر نشاطی در دل از عیش بهاری داشتم
تکیه کردم بر محبت، همچو نیلوفر بر آب
اعتبار از پایه ی بی اعتباری داشتم
پای بند کس نبودم، پای بندم کس نبود
چون نسیم از گلشن گیتی گذاری داشتم
آه، سیمین! حاصلم زین سوختن افسرده است
همچو اخگر دولت ناپایداری داشتم...!

دریا

آه، ای دل! تو ژرف دریایی:
کس چه داند درون دریا چیست.
بس شگفتی که در نهان تو هست
وز برون تو هیچ پیدا نیست.
تیغ خورشید- با بُرندگیش -
دل دریای تیره را نشکافت.
موج مهتاب - آن غبار سفید-
اندرین راز سیر، راه نیافت.
روی دریا دوید بوسه ی باد
لیک، از وی اثر به جای نماند.
چلچراغ ستارگان در او
شب شکست و سحر به جای نماند.
آه، ای دل! تو ژرف دریایی
هیچ کس درنیافت راز تو را.
کس ز سُکرِ نگاه، باده نریخت
ساغر دلکش نیاز تو را.
سوختی... سوختی ز گرمی ی عشق،
همه چون یخ فسرده ات گفتند!
هر تپش از تو جان سختی داشت،
خلق، خاموش و مرده ات گفتند!
با همه تیرگی که در دریاست،
بس کسان رخت سوی او بردند.
باز دریا هزار مونس داشت،

گرچه نگشوده راز وی، مُردند!
خون شد این دل ز درد تنهایی،
کس چرا سوی او نمی آید؟
آه! دریاست دل، چرا در او
کس پی جست و جو نمی آید؟...

هنوز

رفتم اما دل من مانده بر دوست هنوز
می برم جسمی و، جان در گرو اوست هنوز
هر چه او خواست، همان خواست دلم بی کم و کاست
گرچه راضی نشد از من دل آن دوست هنوز
گر چه با دوری ی او زندگیم نیست، ولی
یاد او می دمدم جان به رگ و پوست هنوز
بر سرو سینه ی من بوسه ی گرمش گل کرد
جانِ حسرت زده زان خاطره خوشبوست هنوز.
رشته ی مهر و وفا شکر که از دست نرفت
بر سر شانه ی من تاری از آن موست هنوز
بکشد یا بکشد، هر چه کند دم نزنم
مرحبا عشق که بازوش به نیروست هنوز
هم مگر دوست عنایت کند و تربیتی
طبع من لاله ی صحرایی ی خودروست هنوز
با همه زخم که سیمین به دل از او دارد
می کشد نعره که آرام دلم اوست هنوز...

هر چند رفته ای

هر چند رفته ای و دل از ما گسسته ای
پیوسته پیش چشم خیالم نشسته ای
ای نرگس از ملامت چشمش چه دیده ای
کاینسان به بزم شادِ چمن سر شکسته ای؟
با من میند عهد که، چون پیچ های باغ
هر جا رسیده، رشته ی پیوند بسته ای
از من به سوی دشمن من راه جسته ای
نوری و در بلور دل من شکسته ای
دیگر نگاه گرم تو را تاب فتنه نیست-
ای چشم آشنا! مگر امروز خسته ای؟
من نیز بند مهر تو بُبریده ام ز پای
تنها گمان مبر که تو زین دام رسته ای
سیمین! ز عشق رسته ای اما فسرده ای
آن اخگری کز آتش سوزنده جسته ای.

گله

شنیدی از همه یاران که سخت بیمارم
نیامدی ز پی پرسشی به دیدارم
هنوز امید تو دارم که می کشم نفسی
بیا که نیمه ی جانی که مانده بسپارم
خداگواه من است ای شکسته موا که هنوز
شکسته عهد تو را من عزیز می دارم
ولی میا! که تو در من نظر نخواهی کرد
که کهنه اینه یی پُر ملال زنگارم
نخواستم که درایی شبی به کلبه ی من
ازین خوشم که درایی دمی به پندارم
دلهم گرفته تر از آسمان پُر ابر است
سرشک گرم چو باران ز دیده می بارم.
گناه چشم تو می بینم ای سیه مژگان
سیاه اگر شد و برگشته بختم و کارم
نسیم شوق تو چون گل به لرزه ام افکند
برابرت سر فرمان فرود می آرم
ولی چه سود؟ که بی التفاوت می گذری
هزار مرتبه گر سر به خاک بگذارم
به انتظار قدم رنجه کردنی، چشمم
به راه ماند و نبود از قدر سزاوارم...

آتش نهفته

ساغر به کف گرفته و خندانی
این خون توست! وای... چه می نوشی؟
رگ را گسسته ای که «شراب است این»
بهر فنای خویش چه می کوشی
تا لحظه یی کشیده کنی قامت،
بر قلب خود گذاشته ای پا را
با این دل شکسته نمی ارزد
دیدن جمال و جلوه ی دنیا را.
آخر بگو که عطر جوانی را
از غنچه ی خیال که می بویی.
آخر بگو که گرمی و شادی را
در شعله ی نگاه که می جویی.
ای آشنا! به خلوت شبهایت
مهتاب دیدگان که می خندد؟
وان بوسه های خامش پنهانت
راه سخن به لعل که می بندد؟
ای اخگر نهفته به خکستر!
فریاد! از برای که می سوزی؟
افسرده می شوی و نمی دانم
پنهان ز ماجرای که می سوزی.
ای باز تیزپر که گرفتاری!
بر پای خویش، بند که را داری؟
ای شیر پر غرور که در دامی!
بر سر- بگو!- کمند که را داری؟
دردا که راز داری ی چشمانت
جان مرا ز سینه به لب آورد.
کاوش درین غروب پر از ابهام
از بهر من سیاهی شب آورد!
ای رمز ناگشوده! کلیدت را
در دست عاج فام، که پنهان کرد؟
ای موج ناغنوده! کدامین عشق
سرگشته ات ز گردش توفان کرد؟
ای غنچه ی جوانی و سر مستی!
نشکفته، از چه سوخته گلبرگت؟
گر اشک دیده می کندت شاداب،

بگذار ره ببندم بر مرگت!
ای چهره ی نهفته به تاریکی!
بگذار آشنای تو باشم من.
بگذار تا نهران تو را بینم،
بر درد تو دوی تو باشم من...

افسون

گفتم: «به جادوی وفا، شاید که افسونش کنم»
آوخ که رام من نشد، چونش کنم، چونش کنم؟
از دل چرا بیرون کنم، این غم که من دارم ازو؟
دل راه، نسازد گر به غم، از سینه بیرونش کنم
در بزم نوش عاشقان، حیف است جام دل تهی
گر باده ی شادی نشد، لبریز از خونش کنم
عاقل که منعم می کند، زین شیوه ی دیوانگی
گر گویمش وصفی ازو، ترسم که مجنونش کنم
محبوب می بوسد مرا، من جان نثارش می کنم
سودای پر سود است این، بگذار مغیبتش کنم
سیمین! به شام هجر او، نیلینه دارم دامنی
از اختران اشک خود، دامانِ گردونش کنم.

رهگذر نغمه ساز

جسمی ز داغ عشق بتان، پر شور مراسم
روچی چو باد سرد خزان، در به در مراسم
تا او چو جام با لب بیگانه آشناست
همچون سبزه، دو دست ز حسرت به سر مراسم
گوهر فشاند دیده و تقوای من خرید
تر دامنی ز وسوسه ی چشم تر مراسم
گوهر فروش شهر به چیزی نمی خرد
اشکی که پروریده به خون جگر مراسم
آگه نشد ز آتش پنهان من کسی
حسرت به خودنمایی ی شمع و شرر مراسم
من صبح کاذیم، ندرخشیده می روم
بر چهره نابگاه ز پیری اثر مراسم
چون ابر سرخ روی ز خورشید شامگاه
پاینده نیست چهره ی گلگون، اگر مراسم
این چشم خونفشان مگرم آگهی دهد
ورنه کجا ز حال دل خود خبر مراسم؟
سیمین! شباب رهگذری نغمه ساز بود
هر دم به گوش، زمزمه اش دورتر مراسم...

حسود

خیال روی تو در خاطر من در آویزد
چو کودکی که به دامن مادر آویزد
ز انتخاب فرومانده ام، که عشق و عفاف
دو کفه یی ست که با هم برابر آویزد
چه التفات به اشکم کنی، که مستان را
چه غم دو قطره ی می گر ز ساغر آویزد
چو ابر تیره حسودم، روا ندارم چرخ
ز بام غیر تو را همچو اختر آویزد
به خانه گذر چه اسیرم، خیال من با توست
درخت بارور از بام و در سر آویزد
سحر به دامن یادت سرشک من آویخت
چو شبی که به دامن گل در آویزد.

شراب

بودم شراب ناب به مینای زرنگار:
مستی ده و لطیف و فرح بخش و خوشگوار،
رنگم به رنگ لاله ی خود روی دشت ها
بویم چو بوی وحشی گلهای کوهسار.
او، از رهی دراز به نزدیک من رسید
آزرده جان و تشنه و تبار و خسته بود
در دیده اش تلاطم اندوه، آشکار،
بر چهره اش غبار ملالت نشسته بود.
چشمش به من افتاد و به ناگاه خنده زده زد؛

من همچو گل ز خنده ی خورشید وا شدم.
پُر کرد جامی از می و شادان به لب نهاد
آه از دمی که با لب او آشنا شدم
نوشید او مرا و درنگی نکرد و، من
آمیختم به گرمی یِ کام و گلوی او؛
مستی شدم، ز جان و تن او برآمدم،
چون آتش دمیده بر افروخت روی او،
زان خستگی که در تن او بود اثر نماند،
سرмест، خنده ها زد و گُل از گُلشن شکفت،
مینای بی شراب مرا گوشه یی فکند؛
زان پس میان فقهه فریاد کرد و گفت:
-«هر چند کام تشنه ی من ناچشیده بود
زین خوب تر شراب گوارای دیگری،
زان پیشتر که رنج خمارم فرا رسد
باید شراب دیگر و مینای دیگری!»

خطا کن!

کی گفته ام این درد جگر سوز دوا کن؟
برخیز و مرا با دل سرگشته رها کن
ما را ز تو، ای دوست! تمنای وفا نیست
تا خلق بدانند که یاریم، جفا کن
هر شام به همراه دلارام به هر بام
در بستر مهتاب بیارام و صفا کن
چون باد صبا با تن هر غنچه بیامیز
چون غنچه بر باد صبا جامه قبا کن
آمیختنت با من اگر هست خطایی
برخیز و مپرهیز و شبی نیز خطا کن
مستم به یکی بوسه ی شیرین کن و، زان پس

خود دانی و... بیهوده چه گویم که چها کن!
تا خون دلت غم ببرد از دلِ سیمین
ای تک، بدان پنجه ی بُگشوده دعا کن!

نگاه بی گناه

تا از نگاه غیر بیوشم نگاه تو
مژگان شوم به حلقه ی چشم سیاه تو
خواهم چو جام باده بگردم به بزم نوش
تا آشنا شوم به لب باده خواه تو
خواهم - به رگم گوشه ی میخانه های شهر
آغوش خویش را کنم از غم، پناه تو
چون اختر سرشک تو در مستی تو کاش
می ریختم به چهره ی هم رنگ ماه تو
روح مرا خدا همه از شام تیره ساخت؛
اما چرا نه تیرگی یِ خوابگاه تو؟
دردا که عاقبت نشستم به راه تو
چون مادر از نوازش و مهرم چه چاره هست
با کودک نگاهِ چنین، بی گناه تو؟
خورشید بهمنی تو و، لطف مدام نیست
اما خوشم به مرحمت گاه گاه تو
سیمین! به شام تیره، مخور غم که هر شبی
روشن شود ز شعله ی سوزانِ آه تو.

غبار ماه

ندیده ام گلی و غنچه ای به دامن خویش
چه خیر دیده ام از سیر باغ و گلشن خویش
غبار ماهم و دامان کس نیالودم
زمن چرا همه برچیده اند دامن خویش؟
خیال او چو در آمد به کلبه ام شب تار
زبان شکر گشودم ز بخت روشن خویش
چو دید چشم حسود ستاره بزم مرا
ز جای جستم و بستم به خشم، روزن خویش
گران بها نکنم جامه و، سبکبارم
که منتهی ننهادم ز جامه بر تن خویش
برهنه مهرم و، دوزم چو او به دامن چرخ
سجاف ابر زری هر سحر به سوزن خویش
صُراحییم که نشستم به بزم غیر و، رواست
که سرخوشش کنم از خون سرخ گردن خویش
ز شمع شعر من این عطر عشق نیست شگفت
که شعله یی ست که بر می فرودم از تن خویش.

نوازش های چشمانِ کبودش

ببین: عمری وفادار تو بودم
دلَم جز با تو پیوندی نبسته،
چه سازم؟ نقش عشقی تازه چندی ست
به خلوتگاه پندارم نشسته.
چو شب سر می نهم بر بالش ناز،
خیالش در کنارم میهمان است:-
نمی دانی چه پُرشور و چه گرم است
نمی دانی چو خوب و مهربان است
نمی دانی به خلوتگاه رازم،
خیال دلکشش چون می نشیند؛
همین دانم که در دل هر چه دارم
به جز او جمله بیرون می نشیند.
ز یادم می برد با خنده یی گرم
جهان را با غم بود و نبودش.
نمی دانی چه شادی آفرین است
نوازش های چشمان کبودش.
بیا یک شب، خدا را، شاهد باش
ببین: در خاطر غوغایی از اوست،
ببین: هر سو که می گردد نگاهم،
همان جا چهره ی زیبایی از اوست.
به او صد بار گفتم «پای بندم»
چه سازم؟ گوش او بر این سخن نیست.
چو بندم دیده را، پیداتر اید-
گناه از اوست، دانستی؟ ز من نیست.
ببین: من با تو گفتم، کوششی کن
ز پندارم خیالش را بشویی،
و گرنه گر دلَم پابند او شد،
مرا بدعهد و سنگین دل نگویی.

خورشیدِ در آب افتاده

آن آشنا که رفت و به بیگانه خو گرفت،
از دوستان چه دید که دست عدو گرفت؟
سرمست عطر عشق، دمی بود و، بعد از این
مستم نمی شود، که به این عطر خو گرفت
می خواستم حکایت خود بازگو کنم
افسوس! گریه آمد و راه گلو گرفت
ابر بهار این همه بخشندگی نداشت
شد آشنای چشم من و وام ازو گرفت
از اشک من شکفته شود قلبت از غرور
آری، ز شبنم است که گل آبرو گرفت
خورشیدِ اوفتاده در آبم؛ ز نور من
نه غنچه خنده کرد و نه گل رنگ و بو گرفت
یاران! نماز کیست به جا؟ پارسای شهر
یا آن شهید عشق که از خون وضو گرفت؟
از مدعی گریختم و دربه در شدم
همچون صبا سراغ مرا کو به کو گرفت
سیمین! به شعر دلخوشی و سخت غافلی
کاین شمع دلفریب ز چشم تو سو گرفت.

مشعل

مگو که شهر پر از قصه ی نهانی یِ ماست
به لوح دهر همین قصه ها نشانی یِ ماست
ز چشم خلق چه پوشم؟ که قصه های دراز
عیان به یک نگه خامش نهانی یِ ماست
اگر چه هر غزلی همچو شعله ما را سوخت
فروغ عشق، چو مشعل، ز صد زبانی یِ ماست
اگر چه لاله ی ما شد ز خون دل سیراب
چه غم؟ که رونق باغی ز باغبانی یِ ماست
به گور مهر، شبانگه، به خون سرخ شفق
نوشته قصه ی پر دردی از جوانی یِ ماست
شبی به مهر بجوش و ببین که چرخ حسود
سحر دریده گریبان ز مهربانی یِ ماس
مکش به دیده ی مغرور ما کرشمه ی وصل
که چشم پوشی ما عین کامرانی یِ ماست
ز مرگ نیست هراسی به خطارم سیمین!
که جان سپردن صدساله زندگانی یِ ماست...

موج

نیست اشکم این که من از چشم تر افشانده ام
بحرم و، با موج، بر ساحل گهر افشانده ام
گر ندیدی آب آتِشگون، بیا اینک ببین
کاینهمه آتش من از چشمان تر افشانده ام
در شبم با روی روشن جلوه بی کن، زان که من
بر رخ این شبم به امید سحر افشانده ام
از کنارت حاصلم غیر از پریشانی نبود
گر چه در پایت به سان موج، سر افشانده ام
من نه آن پروانه ام کز شوق شمعش بال سوخت
آن گلم کز سوزِ دی بر خاک پر افشانده ام
چون گهر، در حلقه ی بازوی من چندی بمان
کز فراغت عمری از مژگان گهر افشانده ام
ای نهال شعرِ سیمین، برگ و بارت سرخ بود
زان که در پایت بسی خون جگر افشانده ام.

یار گسسته

چشمی سیاه و چهری، مهتاب رنگ داشت
یک روز از در آمد و بنشست و بوسه خواست.
آن بوسه جوی شوخ - که با یاد او خوشم -
اینک گذشته عمری و می جویمش، کجاست؟
با او در آرزوی وفا آشنا شدم؛
اما وفا نکرد و دل از من برید و رفت.
آن آفتاب عشق - که یادش به خیر باد -
یک شامگه ز گوشه ی بامم پرید و رفت.
او رفت و دل به دلبرکان دگر سپرد،
تنها منم که دل به دگر کس نبسته ام.
گشت زمان از آن همه بی تابیم نکاست،
گویی هنوز بر سر آتش نشسته ام.
یک دم نشد که یاد وی از سر به در کنم؛
همواره پیش دیده ی من نقش روی اوست:

این است آن دوچشم فسون ساز آشنا،
این هم لبان اوست- لب بوسه جوی اوست.
هر چند او شکست، ولی من هنوز هم
دارم عزیز حرمت عهد شکسته را...
هر چند او گسست، ولی من هنوز هم
دارم به دل محبت یار گسسته را...
گویند دوستان که: «ازین عشق درگذر،
با یار زشت منظر، یاری روا نبود
«از سینه ی ستبر و قد سرو و روی نغز
«در او یکی از این همه خوبی به جا نبود
«این داستان کهن شد و این قصه ناپسند؛
«باید که ترک عشق غم آلود او کنی.
«باید ز همگنانِ فراوان این دیار
«همراز و همدم دگری جست و جو کنی»...
ای دوستان! حکایت خود مختصر کنید
کمتر سخن ز همدم و همراز آورید-
زیبا به شهر من همه ارزانی ی شما:
زشت مرا، که رفت، به من باز آورید!

شور نگاه

به محمد نوری
عاشق نه چنان باید
کز غم سپر اندازد
در پای تو آن شاید
کز شوق سر اندازد

من مرغک مسکین را
هرگز سر وصلت نیست
در قلّه ی این معنی
سیمرغ پر اندازد
در عشق گمان بستم
کآرامش جان باشد
با عقل بگو اینک
طرحی دگر اندازد
چون خک، مرا یکسر،
بر باد دهد آخر
این عشق که بر جانم
هر دم شرر اندازد
همچون صدف اندر جان
پرورده امش پنهان
این قطره که بر دامان
مژگان تر اندازد
دل چشمه ی خون گردد،
وز دیده برون گردد
ترسم چو فزون گردد،
کاشانه براندازد
آن قامت و آن بالا
دارد چه حکایت ها
زیباست ولی در پا
دام خطر اندازد.

سبزه ی گمشده

گر چه با اینه خویی سر کار تو نبود
با من این سنگدلی نیز قرار تو نبود
غرق خون شد دل من، جام صفت، گر چه لبم
آشنا با دو لب باده گسار تو نبود
چرخ، در پیش رخت، اینه ی ماه گرفت
کس سرافرازتر از اینه دار تو نبود
سبزه ی گمشده در سایه ی جنگل بودم
بر من ای مهر دل افروز! گذار تو نبود
موج مهرت به سر ما قدم لطف نسود
همچو گرداب، به جز خویش، مدار تو نبود
عیب دامن ترم بود که آتش نگرفت
ورنه، ای عشق! گناهی ز شرار تو نبود
ای که خورشید شدی، روی نهادی به گریز
جر سوی مشرق برگشت، فرار تو نبود
زلف آغشته به آژیده ی سیمین کردم
تا نگویی سحری باش با شب تار تو نبود.

چشم شوم

دوستان! دست مرا باید برید!
دشنه بی! تا درد خود درمان کنم:
نقش چشمی در کف دست من است؛
همتی! کین نقش را پنهان کنم.
هر شبانگه کافتاب دلفروز
روشنی را از جهان وا می گرفت،
چشم او می آمد و، پر خون ز خشم
در کنار بستم جا می گرفت.
شعله می انگیخت در جانم به قهر
کاین تویی ای بی وفا ای خویشکام؟

داده نقد دل به مهر دیگران
غافل از من، بی خبر از انتقام؟!
هر چه بر هم می فشردم دیده را
تا نبینم آن عتاب و خشم را،
زنده تر می دیدم - ای فسوس! - باز
پرتو رنج آور آن چشم را...
یک شب از جا جستم و، دیوانه وار
خشمگین او را نهان کردم به دست:
چون بلورین ساغری خُرد و ظریف
از فشار پنجه های من شکست!
شاد شد دل تا شکست آن چشم شوم
کاندر او آن شعله های خشم بود؛
لیک، چون از هم گشودم دست را،
در کفم زخمی چو نقش چشم بود!
هر چه مرهم می نهم این زخم را،
می فزاید درد و بهبودیش نیست
هر چه می شویم به آب این نقش را،
همچنان برجاست... نابودیش نیست!
دوستان! دست مرا باید برید!
دشنه بی! تا درد خود درمان کنم:
پیش چشمم نقش درد است آشکار؛
همتی! کاین نقش را پنهان کنم...

ای خوش آن روز

ای خوش آن روز که با یار سر و کارم بود
بی سخن با نگهش فرصت گفتارم بود
آن که من بسته ی زنجیری ی مویش بودم
وه، چه خوش بود! که او نیز گرفتارم بود

گر چه در خانه ی من بود ز هر گونه چراغ
یاد او شمع شب افروز شب تارم بود
صبحدم نور چو در پنجره ها می خندید
در بَرَم خنده به لب بوسه طلب* یارم بود
وقت تابیدنِ خورشید در آینه ی آب
روی او نیز در آینه ی پندارم بود
حیف و صد حیف که امروز به هیچم بفروخت
آن سیه چشم که یک روز خریدارم بود.
گر چه یارم شده امروز دلزارم، لیک
یاد می آرم از آن روز که دلدارم بود...
*آمد ز درم «خنده به لب بوسه طلب» مست. «لعبت والا»

شعله

با او به شکوه گفتم کو رسم دنوازی؟
چو شعله تندخو شد کاینجا زبان درازی؟!
در آستان دلبر، سر باختن نکوتر
کانجا به پا درافتد آن سر که در نبازی
در بزم باده نوشان، از قهر، رخ میپوشان.
با ناز خود فروشان، ماییم و بی نیازی
در پای دلستانی، دادیم نقد جانی:

این مایه شد میسر: کردیم کارسازی
آه از حریف نکس - این دل، بیا کزین پس
گیریم اختران را، چون مهره ها، به بازی!
ننگ است، ننگ، سیمین! چون غنچه چشم تنگی؛
در باغ دهر باید، چون تک، دستبازی.

تکاپو

دیدمت باز در گذرگاهی
از پی سال ها جدایی ها.
کودکی باز زنده شد در من:
آن صفاها و بی ریایی ها...
زنده شد بوسه های پنهانی
که شب اندر خیال ما می ریخت
روز، اما کنار یکدیگر
همه از چشم ما حیا می ریخت
آه از آن گفته های عشق آمیز
که به دل بود و در نهان ما را
لیک جز درس و جز کتاب، سخت
خود نمی رفت بر زبان ما را
دیدمت، دیدمت، ولی افسوس
که تو دیگر نه آن چنان بودی
من خزان دیده باغ دردانگیز،
تو خزان دیده باغبان بودی!
پنجه ی غول سرکش ایام

زده بر چهر تو شیاری چند؛
مخمل گیسوی سیاه مرا
دوخته با سپیدی تاری چند.
رفته ایام و، دیده ی من و تو
هم چنان سوی مقصدی نگران...
وه، چه مقصد، که کس نجسته ورا
زین تکاپو- نه ما و نی دگران.
ما که بودیم؟- رهنوردی کور
در گذرگاه، راه گم کرده،
یا به زندان عمر، محبوسی
گردش سال و ماه گم کرده.
ما که بودیم؟ - رود پرجوشی
پی دریا به جست و جو رفته،
لیک در کام ریگزاری خشک
نیمه ره ناگهان فرو رفته.
ما که بودیم؟ - شمع پرنوری
شعله افکن به جان خاموشی،
شب به پایان نرفته، سوخته پک
خفته در ظلمت فراموشی.
سال ها رفت و، سال های دگر
باز، چون از کنار هم گذریم،
همچنان خسته از طلب، شاید
سوی مقصود خویش ره نبریم!

گل یخ

این چنین سخت که آشفته ات ای چشم کبودم
به خدا شیفته ی هیچ سیه چشم نبودم

زنگِ بالای سیاهی ست کبودی، که من اینک
نقش هر چشم سیه را ز دل خویش زدودم
دیر در دامن آویختم ای عشق! چه سازم؟
به زمستان تو همچون گل یخ دیده گشودم
بوسه ی گمشده ام بود به لب های تو پنهان
که به دلخواه، شبی بر لب کس چهره نسودم
جگرم چک شد از خنجر خونریز ملامت
تا چو گل راز دل خویش به بیگانه نمودم
سوختم، سوختم از عشق تو چون شاخه ی خشکی
به امیدی که برآید ز سر کوی تو دودم.
آه سرد است، نه شعر این که سرآید لب سیمین
آتش مهر تو باید که شود گرم، سرودم.

سایه ی دیوار

دل دیوانه ام ای دوست! اگر یار تو می شد،
به خدا، تا دو جهان هست، وفادار تو می شد
دیگران بسته ی زنجیر تو هستند، چه سازم؟
ورنه دانی دل دیوانه گرفتار تو می شد
مژه، می زد به رخ زرد و غمینم رقم خون
تا سخن ساز غمت کلک گهربار تو می شد
من بر آن سینه ی محزون سر خود را ننهادم
که گرانباز ز غم بود و گران، بار تو می شد
به تسلائی تو می رفت سخن ها به زبانم
دل بیمار مرا بین که پرستار تو می شد!
خوب شد! خوب شد ای شمع، که پروانه نداری

که غم سوختنش مایه ی آزار تو می شد
همچو خاتم به دهان می شدت انگشت ندامت
گر کسی، ای گهر پک! خریدار تو می شد
تا به آغوش من از تابش خورشید گریزی
کاش یک روز، تنم سایه ی دیوار تو می شد
تا گشایی دل تنگش به سرانگشت نوازش
کاش دلباخته سیمین، گره کار تو می شد!

عود

سوگند به موی تو که از کوی تو رفتیم
از کوی تو آشفته تر از موی تو رفتیم
بگذار بمانند حریفان همه چون ریگ
ما آب روانیم که از جوی تو رفتیم.
وصل تو به آن منت جانکار نیرزید،
تا دوزخ هجر تو ز مینوی تو رفتیم.
چون آن سخن تلخ که ناگاه شبی رفت
بر آن لب شیرین سخنگوی تو، رفتیم.
انصاف محبتان چو ندادی به محبت
چون شاخص میزان ز ترازوی تو رفتیم.
زین بیش نماندیم که آزار تو باشیم
چون عاشقی و دوستی از خوی تو رفتیم.
این راه خم اندر خم چون موی سیه را
بی مرحمت روشنی ی روی تو رفتیم...

نسیم

باز هم بیمار می بینم تو را...
ای دل سرکش که درمانت مباد!
برق چشمی آتشی افروخت باز
کاین چنین آتش به جانت اوفتاد.
ای دل، ای دریای خون! آشفته ای:
موج غم ها در تو غوغا می کند،
بی وفایی های یارت با تو کرد
آنچه توفان ها به دریا می کند...
او اگر با دیگران پیوست و رفت،
غیر ازین هم انتظاری داشتی؟
بی وفایی کرد، اما - خود بگو -
با وفا، تا حال، یاری داشتی؟
او نسیم است... او نسیم دلکش است:
دامن شادی به گلشن می کشد.
خار و گل در دیده ی لطفش یکی ست:
بر سر این هر دو، دامن می کشد.
او نسیم است و چو بر گل بگذرد،
عطر گل با او به یغما می رود،
با تن گل گر چه پیوندد، ولی
عاقبت آزاد و تنها می رود...
تو گلی و او نسیم دلکش است
از پی پیوند کوتاهش برو؛

پرفشان، یک شب ز دامانش بگیر،
چند گامی نیز همراهش برو...

گل خشک

مگر، ای بهتر از جان! امشب از من بهتری دیدی
که رخ تابیدی و در من به چشم دیگری دیدی؟
ز اشک من چه می دانی گرانی های دردم را؟
ز توفان شب نمی دیدی، ز دریا گوهری دیدی
به یاد آور که می خواهم در آغوشت سپارم جان
در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی.
الا ای دیده ی جانان! ز افسون ها چه می نالی؟
نکردی خویشتن بینی، کجا افسونگری دیدی؟
مرا مانده ست عقلی خشک و دامانی تر از دنیا
بسوز، ای آتش غم! هر کجا خشک و تری دیدی
تو را حق می دهم، ای غم که دست از من نمی داری
که با کمتر کسی این سان دل غم پروری دیدی
مرا، ای باغبان دل! اگر سوزی، سزاوارم
که در گلشن نهال خشک بی برگ و بری دیدی
تهیدستی، نصیب شاخه، از جور خزان آمد
میان باغ اگر گنجینه ی باد آوری دیدی
ز سیمین یاد کن، وز نام او در دفتر گیتی
اگر برگ گل خشکی میان دفتری دیدی.

دیوانه پسند

رو کرد به ما بخت و فتادیم به بندش
ما را چه گنه بود؟- خطا کرد کمندش
با آن همه دلداده دلش بسته ی ما شد
ای من به فدای دل دیوانه پسندش
نرگس ز چه بر سینه زد آن یار فسون کار؟
ترسم رسد از دیده ی بدخواه گزندش
شد آب، دل از حسرت و، از دیده برون شد
آمیخت به هم تا صف مزگان بلندش
در پرتو لبخند، رخس، وه، چه فریاست!
چون لاله که مهتاب بیچد به پرنش.
گر باد بیارامد و گر موج نخیزد
دل نیز شکبید، مخراشید به پندش
سیمین طلب بوسه یی از لعل لبی داشت
ترسم که به نقد دل و جانی ندهندش.

چرا

چرا رفتی، چرا؟- من بی قرارم،
به سر، سودای آغوش تو دارم-.
نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست؟
ندیدی جانم از غم ناشکیباست؟
نه هنگام گل و فصل بهارست؟
نه عاشق در بهاران بیقرارست؟
نگفتم با لبان بسته ی خویش
به تو راز درون خسته ی خویش؟
خروش از چشم من نشنید گوشت؟
نیارود از خروشم در خروشت؟
اگر جانت ز جانم آگهی داشت
چرا بی تابیم را سهل انگاشت؟
کنار خانه ی ما کوهسارست:
ز دیدار رقیبان برکنارست.
چو شمع مهر خاموشی گزیند،
شب اندر وی به آرامی نشیند.
ز ماه و پرتو سیمینه ی او
حریری اوفتد بر سینه ی او.
نسیمش مستی انگیزست و خوشبوست،
پر از عطر شقایق های خودروست.
بیا با هم شبی آنجا سرآریم،
دمار از جان دوری ها برآریم!
خیالت گرچه عمری یار من بود،
امیدت گرچه در پندار من بود،
بیا امشب شرابی دیگرم ده!
ز مینای حقیقت ساغرم ده!
دل دیوانه را دیوانه تر کن.
مرا از هر دو عالم بی خبر کن.
بیا! دنیا دو روزی بیشتر نیست؛
پیِ فرداش فردای دگر نیست.
بیا... اما نه، خوبان خود پرستند:
به بند مهر، کمتر پای بستند.
اگر یک دم شرابی می چشانند،
خمارآلوده عمری می نشانند.
درین شهر آزمودم من بسی را:
ندیدم باوفا زانان کسی را.
تو هم هر چند مهر بی غروبی،

به بی مهری گواهدت این که خوبی.
گذشتم من ز سودای وصال،
مرا تنها رها کن با خیالت!

غنچه ی راز

چهره ام تازه چو برگ گل ناز است هنوز
نگهم غهچه ی نشکفته ی راز است هنوز
به درنگی دل ما شاد کن، ای چنگی ی عشق!
که بسی نغمه درین پرده ی ساز است هنوز
از من و صحبت من زود چنین دست مدار
که مرا قصه ی جانسوز، دراز است هنوز
دامن از ما مکش، ای دوست! چو خورشید غروب
که به دامان توام دست نیاز است هنوز
سرد مهری مکن، ای شمع فروزان امید!
بوسه ام آتش پرهیز گداز است هنوز
نفسی در بر من باش، که عطر نفسم
چون شمیم گل تر، روح نواز است هنوز
من خداوند وفایم، ز برم روی متاب
ای بسا سر که به حکم به نماز است هنوز
به سر گیسوی سیمین دل دیوانه ببند
زانکه این سلسله دیوانه نواز است هنوز...

آتش تمنا

هوای وصل و غم هجر و شور مینا مُرد
برو! برو! که دگر هر چه بود در ما، مُرد
لب خموش مرا بین که نغمه ساز تو نیست
به نای من - چه کنم - نغمه ی های گویا مُرد
به چشم تیره ی من راز عاشقی گم شد
میان لاله ی او شمع شام فرسا مُرد
به دامن تو نگیرد شرار ما، ای دوست!
درون سینه ی ما آتش تمنا مُرد.
ستاره ی سحری بود عشق بی ثمرم
میان جمع درخشید، لیک تنها مُرد
ندید جلوه ی او چشم آشنایی را
گلی دمید به صحرا و، هم به صحرا مُرد
دریغ و درد! مگر داستان عشقم بود
شکوفه یی که شبانگه شکفت و فردا مُرد؟
ز دیده ی کس و نکس نهان نماند، دریغ-!
چو آفتاب به گاه غروب، رسوا مُرد.

سفره ی رنگین

رخ نغز و دل گرم و لب شیرین داری:
گر کسی حُسن، یکی داشت، تو چندین داری
چنگ در پرده ی عشاق زن، ای چنگی ی عشق!
که درین پرده عجب پنجه ی شیرین داری!
دامن آلوده به خون تو شد، ای دل، غم نیست
که به بزم شب خود سفره ی رنگین داری
حالم، ای چشمه ی جوشنده! به شب می دانی
که خود از سنگ سیه بستر و بالین داری
امشب، ای شمع، بسوز از غم و دردم که تو هم
با من سوخته جان الفت دیرین داری
آسمانا! ز ستم های تو خورشید گرفت
دامنت سبزا! جگر گوشه ی خونین داری
تو که خود عاشق و دیوانه ی یار دگری
کی خبر از دل دیوانه ی سیمین داری؟

زنجیر

برگ پاییزم، ز چشم باغبان افتاده ام،
خوار در جولانگه باد خزان افتاده ام
اشک ابرم کاینچنین بر خک ره غلتیده ام
واژگون بختم، ز چشم آسمان افتاده ام
قطره یی بر خامه ی تقدیر بودم - رو سیاه-
بر سپیدی های اوراق زمان افتاده ام

جای پای رهرو عشقم، مرا نشناخت کس
بر جبین خک، بی نام و نشان افتاده ام
روزگاری شمع بودم، سوختم، افروختم
غرق اشک خود؟، کنون چون ریسمان افتاده ام
کوه پا برجا نیم، سرگشته ام، آواره ام
پیش راه باد، چون ریگ روان افتاده ام
شاخه ی سر درهمم، گر بر بلندی خفته ام
جفت خک ره، چون نقش سایبان افتاده ام.
استوارم سخت، چون زنجیر و، رسوا پیش خلق:
همچنان از این دهان در آن دهان افتاده ام
قطره یی بی رنگ بودم، نور عشق از من گذشت
بر سپهر نام، چون رنگین کمان افتاده ام
آه، سیمین، نغمه های سینه سوز عشق را
این زمان آموختندم کز زبان افتاده ام!

درخت تشنه

ز من مپرس کیم یا کجا دیار من است
ز شهر عشقم و، دیوانگی شمار من است
منم ستاره ی شام و تویی سپیده ی صبح
همیشه سوی رهت چشم انتظار من است
چو برکه، از دل صافم فروغ عشق بجوی
اگرچه ایت غم چهر پرشیار من است
مرا به صحبت بیگانگان مده نسبت
که من عقابم و، مردار کی شکار من است؟
دریغ، سوختم از هجر و، باز مُرد حسود
درین خیال که دلدار در کنار من است

درخت تشنه ام و، رسته پیش برکه ی آب
چه سود غرقه اگر نقش شاخسار من است؟
به شعله یی که فروزد به رهگذار نسیم
نشانی از دل پرسوز بیقرار من است
چو آتشی که گذارد به جای خکستر
ز عشق، این دل افسرده یادگار من است.

گل زهر

سالها پیش، خاطر رنجور
شادمان بود و نوبهاری داشت،
دل من باغ دلفریبی بود:
سبزه یی داشت، لاله زاری داشت...
آفتاب محبت گرمی
گل او را به ناز می پرورد،
هر سحر دیده ام چو می شد باز،
شاخه یی می دمید و گل می کرد...
رفت چندی و حیفا! دانستم
گل این باغ رنگ قهری داشت،
غنچه ی دلفریب زیبایش
عطر آمیخته به زهری داشت.
سحری با دو چشم اشک آلود
همه را خشمگین ز بُن کُندم،
آن همه عشق و ناز و مستی را
پیش پای زمان پرکندم.
سال ها رفت و گلشنم پژمرده؛
خاطرم دشت سنگلاخی شد:

نه به شاخی نهال او آراست،
نه به برگی نهفته، شاخی شد.
لیک کنون، که آفتاب دگر
دامن خویش را بر او گسترد،
مژده آرید، مژده ای یاران-!
باز هم سنگلاخ گل آورد!
بگذارید دشت بی جانم
با بهاری دوباره زنده شود؛
بشکفد غنچه های دل، تا باز
عطرشان زهری و کشنده شود...!

تاریکی شب

من به رغم دل بی مهر تو دلدار گرفتم
گشتم و گشتم و بهتر ز تو را یار گرفتم
خنده بی کردم و دل بُردم و با لطفِ نگاهی
تا بمیری ز حسد وعده ی دیدار گرفتم!
دامن از دست من، ای یار! کشیدی، چه توانم؟
گله بی نیست اگر دامن اغیار گرفتم.
بعد ازین ساخته ام با، نی و چنگ و می و ساقی
بی تو من دامنِ این چار با ناچار گرفتم
لیک باور مکن ای دوست! که این راست نگفتم
انتقام از دل سنگ تو، به گفتار گرفتم!
من کجا یاد تو از خاطر سودازده راندم؟
یا کجا جز تو کسی یار وفادار گرفتم؟
تا رُخت شمع فروزنده ی بزم دگران شد

من چو تاریکی شب گوشه ی دیوار گرفتم
گله کردی که چرا یار تو یار دگران شد
دیدی، ای دوست، به یاری ز تو اقرار گرفتم؟

بهانه

بیا که رقص کنان جام را به شانه کشم
به بزم گرم تو، چون شعله بی، زبانه کشم
به ککل تو نهم چهره و بگریم زار
به تار عشق، ز الماس سفته دانه کشم
شوم چو پرتو مهتاب و تابم از روزن
که تن به بستر گرمت بدین بهانه کشم
شوم درخت برومند و سرکشم از بام
که دست شوق تو را سوی بام خانه کشم
شوم چو برق جهان سوز خشمگین، که مگر
به کوه درد و غمت، سخت، تازیانه کشم
هزار چک دلم شد ز تاب این حسرت
که پنجه در سر زلفت بسان شانه کشم
به چشم، سرمه کشم تا دلت بلرزد سخت
هنر بود که خدنگی براین نشانه کشم
شبی به کلبه ی سیمین، اگر به روز آری
دمار از غم ناسازی زمانه کشم.

بی شکیب

نامه ام را به من باز ده - وای...!
آنچه در او نوشتم، فریب است:
کی مرا عشقی و آتشی هست؟
کی مرا از محبت نصیب است؟
نامه ام را به من باز ده - وای...!
آن چه خواندی به نسیان سپارش:
گفتمت: «دوست دارم»؟ - ندارم!
این دروغ است... باور مدارش!
در دل این شبانگاه خاموش
گرد من کودکان خفته هستند:
این نفس های سنگین و آرام
گویا بر من آشفته هستند.
آتشی می فروزد به جانم
سرزنش های پنهانی من.
در فضا خامشی می پذیرد
ناله های پشیمانی من.
من که صدبار با خویش گفتم:
درد بی عشقیم جاودانی ست.
پیکر سرد بی آرزویم
گور تاریک عشق و جوانی ست.
من که نقش امید هوا را
از نهانخانه ی دل ستردم،
پس برای چه پیمان شکستم؟
پس چرا توبه از یاد بردم؟
گوش کن: ای نفس های سنگین
صد زبان با همه بی زبانی ست -
آه، بشنو که اینها نفس نیست،
ناله و شکوه و سرگرانی ست
من ندانسته بودم - دریغ -
تا چه اندازه خودکام و پستم!

وای بر من، ببخشای، یارب
کاین همه خودسر و خودپرستم!
نامه ام را به من بازده ... وای...!
آن چه خواندی به نسیان سپارش:
گفتمت دوست دارم؟ ندارم!
این دروغ است... باور مدارش!



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir